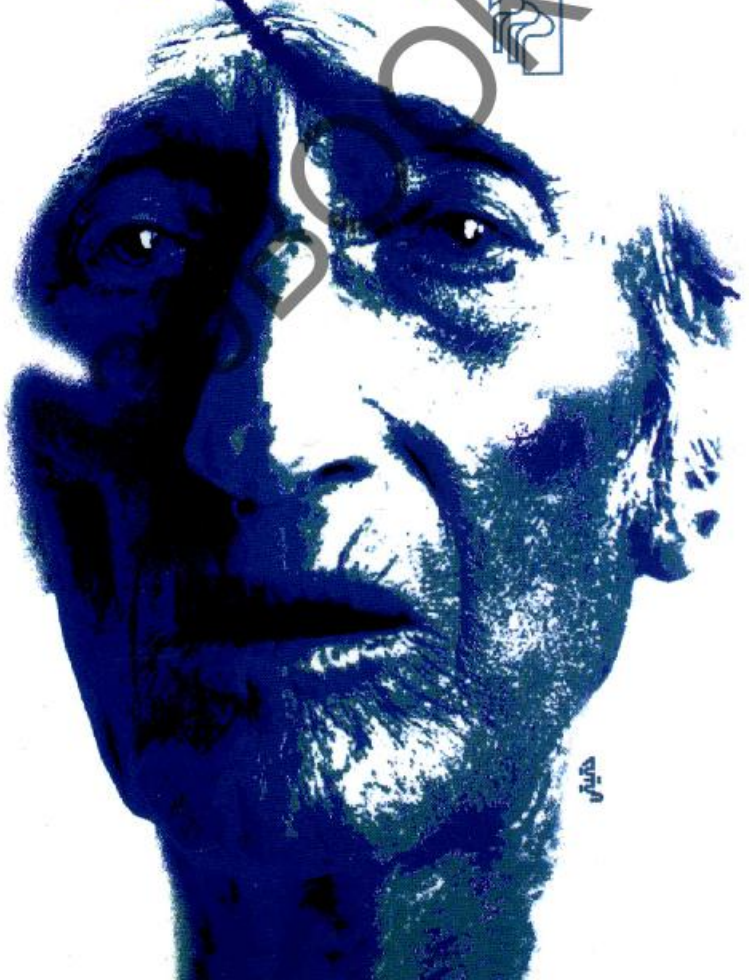


# دوباره از آنها

## پرسشها

پرسشهای



## فهرست

هفت	یادداشت ناشر
۱	یک سرخپوست در آستارا
۱۳	آرنا یرمان و دشنه و کلمات در بازوی من
۲۳	بیگناهان
۳۵	نگاه یک مرغابی
۵۷	دوباره از همان خیابان‌ها
۷۱	بیمارستان نه، قطار
۸۱	تن آبی، تنابی
۹۱	تاقچه‌های پر از دندان
۹۹	یک حادثه کوچک
۱۰۷	مرثیه‌یی برای چمن
۱۱۵	من چی را می‌خوام پیدا کنم؟
۱۲۵	مانیکور
۱۳۱	زمان نه در ساعت
۱۳۷	بی‌فصل و نادرخت
۱۴۹	روان رها شده اشياء
۱۵۹	آن سالها، هر سال دو بار پاییز می‌آمد
۱۶۵	خال
۱۷۷	هتل نادری
۱۸۷	می‌دانست که دارد می‌میرد
۱۹۳	به چی می‌گن گرگ به چی می‌گن ...

## یادداشت ناشر

بیژن نجدی در نوشتن و سرودن پرکار، اما در انتشار دادن کمتر فعال و پیگیر بود. اما همان ده داستان کوتاهی که نخستین کتاب منتشر شده‌ی او را تشکیل دادند (یوزپلنگانی که با من دویده‌اند، نشرمرکز، ۱۳۷۳ و ۱۳۷۸) کافی بودند تا جامعه‌ی ادبی ایران قدر او را بداند، کمیت را به جای کیفیت نکیرد، و خصلت متمایز و ممتاز داستانهای او را تشخیص دهد. در همان زمان حیات نجدی، از او خواستیم به دیگر نوشته‌هایش هم سر و سامانی بدهد و آنها را آماده‌ی انتشار سازد، اما متأسفانه دست تقدیر تحقق این امر را میسر نساخت. اکنون که سه سال از درگذشت نابهنگام نجدی می‌گذرد، همسر محترم ایشان سرکار خانم پروانه محسنی‌آزاد برخی از دیگر داستانهای به جا مانده از او را آماده‌ی نشر ساخته و آنها را برای انتشار در اختیار نشرمرکز قرار داده‌اند و به قول خودشان: «با ارسال این مجموعه داستان، بار سنگینی را از دوش خود برداشته و به دست ... شما سپرده‌ام». جا دارد که از ایشان، که با داشتن سالها آشنایی نزدیک و همدلانه با سبک و سیاق کار همسرشان، تنها کسی هستند که می‌توانند دست‌نوشته‌های او را آنچنان مدون کنند که به همان گونه‌ای که او می‌خواسته به دست خوانندگان برسد، سپاسگزار باشیم.

– نمی شنوم چی می گی؟

– می گم یه سرخپوست اینجا.

– یه سرخپوست؟ اونم توی آستارا؟

سرم پر شد از جیغ و ویغ روی اسب. صورتهایی پر از لکه های رنگ و دود آلاچیقهای سوخته.

– بیا بالا بینم چی می گی.

و پنجره را بستم.

حالا باران، خودش را به شیشه می زد.

روزنامه ها را به خاطر مرتضی از روی صندلی برداشتم. در که زد. در

را که باز کردم سرمای آستارا و مرتضی با هم آمدند توی اتاق. هم سرما

بوی ماهی می داد، هم مرتضی.

سلامی گفت و یک راست به طرف صندلی رفت.

صورتش پر از خط و خطوطهایی بود که همه صیادها این طرف و، آن

طرف دماغشان دارند، بی آنکه پیر شده باشند.

شانه صندلی را گرفت و آن را روی قالی تا کنار بخاری کشید. راستش مرتضی صیاد صیاد هم نبود. یک بچه صیاد بود که سفیدک زیر بغل کتش زمستانها از دور عرق تن تابستانش را لو می داد.

بچه صیادها برای گرفتن ماهی به دریا نمی روند (رودخانه، چرا) آنها کنار دریا روی ماسه جایی که دریا کف دهانش را بالا می آورد (دیدنی که) بازی می کنند. راه می روند یا می نشینند تا صیادها با تور از آب بیایند. هی ... ها ... هی ... ها طنابها را بکشند، حالا بچه صیادها ماهیهایی را که دشمنان را تا زخم به زمین می زنند و قبل از آنکه مرگ چشمهایشان را پر کند (می دانی که ماهیها پلک نمی زنند. اصلاً آنها پلک ندارند) از تور بیرون می کشند و پرت می کنند روی ماسه. ماهیهای حرام را دوباره به آب می دهند و ماهیهای سفید آن طرف ... کپورها اینجا ... روی ماسه ... همینطوری دیگر ... همینطوری ... همه را. تا آرام شدن تمام ماهیها.

عجیب این که ماهی ها بلد نیستند جیغ بکشند. روزهای بارانی آنها دیر می میرند. در آخرین لحظه وقتی که رمق ندارند دشمنان را تکان دهند و از گرم شدن پولکهایشان چیزی نمی فهمند (فقط ما آدمها می دانیم که می میریم، می فهمی که) چند قطره باران، مرگ را دو سه قدم از ماهی ها دور می کند، می شود این طوری هم گفت که مرگ سیگاری روشن می کند و آنقدر همان طرفها قدم می زند تا باران بند بیاید.

مرتضی خودش را توی صندلی مچاله کرد. انگار بدجوری سرمای بیرون چپق بچه صیاد را کشیده بود. دستهایش تا بغل کردنِ گرما دور بخاری گرد شده، خودش هم لالمانی گرفته بود. گرم که شد قسم خورد که با چشمهای خودش دیده که یک سرخپوست بی آنکه چمدانش را که از پوست بوفالو نبود روی زمین بگذارد، در قهوه خانه بیوک آقا، سرپا سه استکان چای را بدون قند خورده و روی پیاده روی یخ بسته از قهوه خانه تا

مسافرخانه خزره، هی برای سیگارش، خیس از برف، کبریت کشیده، بعد سیگار را انداخته و در مسافرخانه را با نوک چکمه‌اش باز کرده بود.

خیلی آرام، آنقدر که هیچکس صدای چکمه و چوب را نشنیده بود.

گفتم: بین مرتضی می‌دونی قسم دروغ یعنی چه؟

مرتضی گفت: نه ... نمی‌دونم. من؟ اصلاً ... ازوای آقام نمی‌دونم.

گفتم: خب. حالا اسمش چی بود؟

گفت: اون یارو سرخپوسته اسمش چی بود؟

— ماراجیتما ... آره ... اسمش ماراجینماس.

گفتم: یعنی چه؟

— یعنی مردی که سوار بر مادیان گریسته‌اش می‌گذرد و از سالهای

گریستنش با مادیان گریسته‌اش دور می‌شود.

— نه بابا!؟

گفت: باور کن.

— تو از کجا می‌دونی؟

— خودش گفت. من رفتم مسافرخانه، با هم حرف زدیم. من بهش کمک

کردم که بتونه موهاشو از پشت ببندد، یه ذره علف هم داشتم که با هم

کشیدیم. اومدنی این شیشه را بهم داد.

حالا مرتضی بطری کوچکی به اندازه شیشه اسپکتورانت (دیدی که؟)

از جیب نیم‌تنه‌اش بیرون آورده بود.

گفتم: این چیه؟

گفت: یه معجون.

نیم‌تنه مرتضی بوی دود می‌داد. چشمهایش توی صورتش بود و

نگاهش پس افتاده بود پشت سیگاری که همان روز با علف کشیده بود.

نه سال بعد روزی که شنیدم جنازه مرتضی را بیرون از آستارا کنار

۵ بک سرخپوست در آستارا

رودخانه‌ی مرز ایران و شوروی، بدون سنگ، خاک کرده‌اند، قدم‌زنان به طرف همان مسافرخانه رفتم که هرگز هیچ سرخپوستی در آن را با نوک چکمه‌اش باز نکرده بود. زیر برف آب شده‌ای که لای باران می‌بارید ایستادم و زل زدم به بالکنی که مرتضی سالها پیش نشانم داده بود. از نرده بالکن لحافی آویزان بود و کوچه پر از بوی پنبه خیس بود.

گفتم: اونجا که کسی نیست؟

مرتضی گفت: رفته ... عصری رفته ... رفته روسیه.

گفتم: پس یازو سرخپوسته روس هم بود؟

گفت: روس؟ نه ... ما را چینما یه آمریکاییه، یه سرخپوست اره شده‌ی

خلص آمریکایی و کمونیست ... من کی گفتم روس بود؟

دلم می‌خواست با مشت بزنم روی دندانهای زرد مرتضی و آن

لبخندی که بعضی آدمها زور زورکی می‌زنند تا چیزی را پنهان کنند.

پسره عوضی با آن دست و پای لاغرش، تازه می‌خواست از درخت

سرکه شیره هم برود بالا. می‌گفت که سرخپوست پنجره بالکن مسافرخانه

را روی برف باز کرده و پرسیده بود مسکو همین طرفهاست نه؟

بعد گفته بود که دیگر نمی‌تواند به یاد آورد، چند سال از تشییع جنازه

مک کارتی گذشته است و حالا دازدسته سناتور کجا گوربه گور شده‌اند.

— آنها قبیله مرا اره کرده بودند. پدر بزرگ در اکلاهما دفن شده بود و مادرم

در گورستان داچ‌سیتی یک قبر خالی خریده بود و هر یکشنبه می‌رفت و

خزه‌های دور تا دور آن را با ناخنهایش از زمین می‌کند.

سالهای تالان تالان سناتور که سرخپوستهای چپ را همینطور کتره‌ای

می‌گرفتند، مادرم قبر را فروخت و با پول زمینی که تازه اگر پدر بزرگ در آن

دفن می‌شد مجبور بود تا روز رستاخیز در آن چمباتمه بزند به مکزیک

قرار کرد (پدر بزرگ بدون محاسبه زخم‌هایش یک متر و نود و سه

سانتیمتر قد داشت) از سه پسرعموهایم، دو تا در زندان سونورا آنقدر سیفون قراضه‌ی مستراحها را تعمیر کرده و آنقدر شبها انجیل خوانده بودند که بالاخره انجمن بخشودگی موافقت کرد که پسرعموها را به کتیش کلیسای ماریای مقدس تحویل دهند تا هم مشکل فاضلاب کلیسا حل شود و هم عیسی مسیح بتواند طرفداران سرخپوستش را از نزدیک ببیند.

سومین پسرعمو هم در یک استودیوی فیلمبرداری به صورتش رنگ و روغن می‌مالید و روزمزد خودش را بعد از شنیدن شلیک وینچسترهای گلوله مشتقی از اسب‌الکی می‌انداخت روی زمین. البته گاهی پوست شانه یا آرنجش ور می‌آید ولی غروبها می‌توانست تکه‌ای گوشت گاو بخرد و با نگاهی تحسین‌آمیزتر از دیدن تابلوی لبخند ژوکوند به همان تکه گوشت سرخ شده در بشقابش خیره شود. البته گوشت گاو نمی‌تواند توی هیچ بشقابی لبخند بزند.

گفتم: تو حرفهاشو باور می‌کنی؟

مرتضی گفت: البته که باور می‌کنم مگه تا حالا گوشت گاو نخریدی؟  
گفتم: مرتضی تو رو خدا یه ذره کره وردار بخور، بعد یه ساعتی بگیر بخواب.

گفت: سرخپوست می‌گفت سال ۱۹۴۷ دو روز پیش از حمله آمریکاییها به دره ما، کوچ مصیبت‌بار بچه‌ها و زنها و فاطرها و پیرمردهای قبیله به کوهستان پر از سنگ‌های تیز و مقدس اطراف دره شروع شد. جوانها ماندند که وسط دره، روی زمین دراز بکشند، کنار رودخانه، تا کامیونها و نفربرهای انباشته از سربازان آیزنهاور نتوانند به صخره‌ها نزدیک شوند.

آن روزها من دوازده سالم بود و هنوز هوایما ندیده بودم.



بیژن نجدی در نوشتن و سرودن پرکار، اما در انتشار دادن کمتر فعال و پیگیر بود. اما همان ده داستان کوتاهی که نخستین کتاب منتشرشده‌ی او را تشکیل دادند (یوزپلنگانی که با من دویده‌اند، نشر مرکز، ۱۳۷۳) کافی بودند تا جامعه‌ی ادبی ایران قدر او را بداند، کمیت را به جای کیفیت نگیرد، و خلصت متمایز و ممتاز داستان‌های او را تشخیص دهد. نجدی قرار بود به دیگر نوشته‌هایش هم سروسامانی بدهد و آن‌ها را آماده‌ی انتشار سازد، اما متأسفانه دست تقدیر تحقق این امر را در حیات او میسر نساخت. در کتاب حاضر برخی از داستان‌های بازمانده از او، که به همت همسر همدل وی آماده‌ی نشر شده، گرد آمده‌اند. داستان‌های ناتمام بازمانده از او نیز در مجموعه‌ی دیگری با نام داستان‌های ناتمام انتشار یافته است.

### از کتاب‌های نشر مرکز (داستان کوتاه)

سه کتاب زویا پیرزاد  
 حتی وقتی می‌خندیم فریا وفی  
 دستکش قرمز سبیده شاملو  
 چمدان دل‌تنگی کتایون سلطانی  
 بهتزدگی پیام ناصر  
 بارش سفره‌ماهی سروش چیت‌ساز  
 نوبت سگها سروش چیت‌ساز  
 شرق بنفشه شهریار مندی‌پور  
 اسم شوهر من تهران است زهره شعبانی  
 کابوس‌های فرامردن رضا کاظمی  
 ماه و مس و داستان‌های دیگر حامد حبیبی  
 زندگی مطابق خواسته‌ی تو پیش می‌رود امیرحسین خورشیدفر



ISBN 978-964-305-566-0



۱۵۵۰۰ تومان